وفاداری شیرین

افشار

شبی دید شیرین جوانی بخواب‏ که در دل نه ارام بودش نه تاب، در آن عالم خواب شیرین بناز بدو بوسه‏ای داد و بگرفت باز، چو از خواب بیدار شد بامداد از آن خواب دوشینش آمد بیاد دلش شد ز گیسویش آشفته‏تر گل رویش از ژاله اشک تر، بناخن خراشید رخسار خویش‏ و زان رو همی داد آزار خویش‏ که با شاه عهد وفایش شکست‏ چو در خواب پیش دگر کس نشست. کنیزان چو این حال دریافتند سوی بانوی خویش بشتافتند، با نان نفرمود آن خواب باز حه با غیر خسرو نمیگفت راز... چو ایران خدای اندر آن صبحگاه‏ بیامد ز نخجیر زی بارگاه‏ دوان رفت شیرین پهلوی او نکرد از حیا چشم بر روی او، سراسیمه،آشفته،دیوانه‏وار، بگریید در پای او زار زار، بدو خواب دوشین خود باز گفت‏ شکر ریخت از درّ،در اشک سفت:

شیرین

«ببخشا بمن پادشاه سترگ‏ که من دوش کردم گناهی بزرگ، من از خود گمان کی نمودم که من‏ کنم با کسی غیر خسرو سخن، خیانت که با یار دیرین کند؟ عجب ترکه این کار شیرن کند!»

\*\*\*

چو این تلخ شیرین سخن شه شنفت‏ برآشفت و با وی چنین باز گفت:

خسرو

«ز کاری که ناکرده‏ای جز بخواب‏ دلم را بحسرت نمودی کباب» نبایستی این خواب کردن بیان! توانستی این راز کردن نهان! تو را از نگفتن چرا باک بود اگر دامن عصمتت پاک بود؟»

\*\*\*

چو گلچهر گفتار شه را شنفت‏ لبانش چو غنچه بپاسخ شگفت:

شیرین

«نیارستم این خواب کردن نهان‏ که با دل همانند دارم زبان، اگر با تو گفتم حقیقت،رواست! که از زن نشاید بجز حرف راست! بویژه بشوهر نگوید دروغ‏ که در چشم او میشود بی‏فروغ؛ دوگونه دروغ است و هر دوست بد، بیکسان نکوهیده نزد خرد: یکی زان دو ناراست گفتن بود، دگر راستی را نهفتن بود؛ اگر بر تو این خواب بنهفتی‏ چنان بد که ناراستی کفتمی!»

\*\*\*

چنان خون شه گرم شد زین کلام‏ که نگذاشت شرین نماید تمام. بدو گفت آن شاه کشورستان،

خسرو

«الا دلستان یار شیرین زبان!

در ایران زمین راستی دین ماست، حقیقت ز ارکان آئین ماست‏ نه زنهای خانه که مردان کار همه راست گویند و پرهیزکار، بدامان مادر بر اوستاد نگیریم جز راستی هیچ یاد، ممالک گرفتیم بی‏باز خواست‏ به تیغ کژ اما بگفتار است!»

\*\*\*

شکر لب چو این گفته از شه شنود بپاسخ لب خویشتن را گشود:

شیرین

«بلی راست،باز هم راستی، که کژی ببار آورد کاستی. وفا جز حقیقت دگر چیز نیست، اگر راستی نه،وفا نیز نیست. سخن باید آئینه باشد ز جان، زبان باید از دل بود ترجمان.»

\*\*\*

چو شه را مر این گفته آمد بگوش‏ تو گفتی روان وی آمد بجوش، گرفتش در آغوش جان تنگ تنگ‏ زدش بوسه بر لعل عناب رنگ؛ بدستش گهی بوسه زد،گه بپا، نبوسیده نگذاشت عضوی بجا؛ بهم بست زلف شکن در شکن‏ بیفکند در گردن خویشتن بمعنی که چون بنده در بند اوست‏ گرفتار عشق است و پابند دوست. رمیده دلش را چو بنمود رام‏ سخن را بدینگونه داد او ختام:

خسرو

«من از گفته خویش شرمنده‏ام‏ ز تن پوزش ای دوست خواهنده‏ام، تو شیرین و شیرن زبانی‏تر است، تو مهری و هم مهربانی‏تر است، زن با وفا عمر پاینده است، به بستان خلقت«گل زنده»است...»

\*\*\*

وفا اینچنین بود در باستان‏ که گفتیم ما اندرین داستان، چنین است رسم وفا در جهان‏ که شیرین بخسرو نمود آن زمان... ولی آن زمانهای پیشین گذشت! وفاداری عهد شیرین گذشت! در این عصر از آن مردم راستگو نیابی تو چندان،زیاده مجو! هوا و هوس بس فراوان شده‏ بلی عاشقی کاری آسان شده! بدین‏سان که بینی هوس‏پیشگان‏ کنند از محبت سخن رایگان‏ فریب است وریو است و آز و هواست‏ چو کوسی که خالی ولی پر صداست!... چرا راستی بست از این ملک رخت؟ چرا تیره شد آن فروزند بخت؟... نه از من ز سعدی شنو این سخن، سنخهای سعدی نگردد کهن: «حقیقت سرائیست آراسته» «هوا و هوس گرد برخاسته» «نبینی بجائی که برخاست گرد» «نبیند نظر گرچه بیناست مرد»